

سوار اتوبوس شده بودیم، آخرین اتوبوس شب؛ برای اینکه کسی ما را نبیند. قبل از حرکت، بچه‌ها عصرانه‌شان را خورده بودند. دیدم که شیشه‌ی مربا را تمام نکرده‌اند و فکر کردم این مربا همین طوری خواهد ماند. حیف شد، با اینکه بهشان یاد داده بودم اسراف نکنند و فکر فردا هم باشند.

فکر می‌کنم از سفر با اتوبوس خوشحال بودند، شاید هم کمی نگران؛ چون هیچ توضیحی بهشان نداده بودم. فکر بارانی‌ها را از قبل کرده بودم، معمولاً کنار دریا باران می‌بارد. این را بهشان گفته بودم، گفته بودم که قرار است دریا را ببینند.

کوین^۱، پسر کوچک‌ترم، خوشحال‌تر و در کل کنجکاوتر بود؛ اما استان^۲، همان‌طور نگران به من نگاه می‌کرد. مثل وقتی که در آشپزخانه ماتم می‌برد و نگاهم می‌کند و فکر می‌کند نمی‌بینمش که با لباس خواب و پابرهنه است. من حتی حال این را ندارم که به او بگویم پابرهنه نایست استان. گاهی ساعت‌ها در آشپزخانه، همان‌طور می‌نشینم و به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهم.

خوشبختانه خیلی منتظر اتوبوس نمانده بودیم و موقع حرکت کسی ما را ندید. رفتن از شهر، ترک کردنش برای رفتن به جایی ناآشنا، حس عجیبی داشت؛ خصوصاً حالا

1. Kevin

2. Stan

که تعطیلات نبود و این ذهن پسرها را مشغول کرده بود. این را خوب می‌دانستم. ما هیچ‌وقت به تعطیلات نرفته بودیم، هیچ‌وقت شهر را ترک نکرده بودیم و یک‌دفعه زندگی حس تازه‌ای پیدا کرد. دل‌شوره داشتم، مرتب تشنه بودم و همه‌چیز اذیتم می‌کرد؛ با این حال تمام تلاشم را کردم، واقعاً تمام تلاشم را، تا بچه‌ها چیزی متوجه نشوند. می‌خواستم راهی شویم و عمیقاً به آن اعتقاد داشته باشیم.

وقتی که اتوبوس رسید هر سه ما هیجان‌زده بودیم و کمی هم خجالت‌زده. اگر سوار یک کشتی لوکس درجه‌یک شده بودیم، دیگر آن‌قدر خجالت نمی‌کشیدیم. با این حال این فقط یک اتوبوس قدیمی پرسروصدا و سرد بود، واقعاً سرد بود. وقتی که سوارش شدیم انگار که وارد یخچال شده بودیم.

کرایه اتوبوس را با آخرین اسکناس صدی که برایم مانده بود پرداخت کردم و ته اتوبوس نشستیم. من و پسرها با ساک‌های ورزشی روی پاهایمان که با لباس‌های گرم پسرها پریشان کرده بودم. می‌دانم زیادی بود اما ترسی در جمع کردن وسایل بود که نمی‌توانم توضیح بدهم. می‌خواستم همه‌چیز را بردارم. می‌دانستم به هیچ دردی نمی‌خورد؛ اما می‌خواستم همراهان باشد. وسایل خانه، چیزهای آشنایی که در نگاه اول بشناسیمشان. کوین می‌خواست اسباب‌بازی‌هایش را هم بیاورم؛ اما من نمی‌خواستم. خوب می‌دانستم که برای تفریح نمی‌رویم.

اطرافمان پر از آدم بود. تصور نمی‌کردیم این وقت شب این همه آدم بیرون باشند. از کجا می‌آمدند؟ آیا آن‌ها هم می‌رفتند به همان جایی که ما می‌رفتیم؟ نمی‌شد حدس زد. آرام به نظر می‌رسیدند. در افکار آرامشان غرق شده بودند. پسرهایم پر از سؤال بودند. آیا سفر طولانی خواهد بود؟ وقتی برسیم صبح شده است؟ چیزهایی مثل این. مطمئن نبودم چه جوابی بهشان بدهم. حالت تهوع داشتم و حوصله حرف زدن نداشتم؛ مخصوصاً که نمی‌خواستم به دیگران این فرصت را بدهم تا به حرف‌هایمان گوش کنند. داخل اتوبوس نسبت به ماشین‌های دیگر بالاتر بودیم، ماشین‌هایی که در حالت طبیعی ترسناک به نظر می‌رسند، حالا وسایل کوچک و حقیری بودند. می‌توانستیم دست‌های راننده‌ها، پاهایشان و وسایل روی صندلی کنارشان را ببینیم. آن‌قدر آن‌ها را واضح می‌دیدیم که انگار در خانه خودشان نشسته‌اند. این طوری کمتر خطرناک به نظر

می‌رسیدند. در آن اتوبوس کمی احساس امنیت می‌کردیم؛ حتی اگر خیلی سردمان بود. خیلی زود، کوین گفت که جیش دارد. به او گفتم فقط احساس می‌کنی؛ اما نگران شده بود. همیشه می‌ترسید شلوارش را کثیف کند. بچه‌ای بود که سریع نگران می‌شد. من هم که نمی‌خواستم توجه دیگران را جلب کنم، مجبور شدم جلوی همه از راهرو عبور کنم، اتوبوس را نگه دارم و پسر را ببرم جیش کند، پشت به مسیر، در تاریکی، لب جاده با ماشین‌هایی که با سرعت و نوربالای چراغ‌های جلو، از بیخ گوش ما رد می‌شدند. اما استان هیچ‌وقت آزاری ندارد. نه دستشویی، نه گرسنگی، نه تشنگی. هیچ چیز نمی‌خواهد که این حتی گاهی آزارم می‌دهد. ترجیح می‌دهم کمتر مرا نگاه کند و بیشتر غر بزند. که حالا این هم دیگر اهمیتی ندارد.

استان حتی قبل از به دنیا آمدن کوین شبیه برادرهای بزرگ‌تر بود. انگار منتظر چیزی جز به دنیا آمدن بچه کوچک‌تر نبود تا نقش برادر بزرگ‌تر را بازی کند. نقشی که خیلی بهش می‌آمد. صبح‌ها حال این را ندارم که برای رفتن به مدرسه از خواب بیدار شوم. استان هست که کوین را همراهی کند و فکر می‌کنم که کوچک‌ترین این را دوست دارد. یک‌بار بهم گفت که با استان هیچ‌وقت دیر نمی‌رسم. مدرسه‌ها خیلی زود باز می‌شوند. اگر ده باز می‌شدند، خوب بود. من قبل از ساعت ده نمی‌توانم هیچ کاری بکنم. شب‌ها خوب نمی‌خوابم. نگرانی. نمی‌توانم بگویم از چه چیزی. انگار چیزی روی من فشار می‌آورد... دقیقاً انگار کسی روی من نشسته باشد. انگار هیچ‌کس نمی‌فهمد من اینجا هستم. روی من نشسته‌اند، انگار روی یک نیمکت نشسته باشند. می‌خواهم بلند شوم، مشت بزنم، جیغ بزنم. بی‌فایده است، همین‌طور روی من نشسته بودند. چه کسی می‌فهمد؟ شب‌ها، خفه‌ام می‌کنند. برای همین روزها بیشتر نیاز دارم دراز بکشم. کمی بخوابم. در طول روز می‌توانم بدون نگرانی بخوابم. نه همیشه، اما گاهی پیش می‌آید. خوابی عمیق. توقی که نه هیچ خاطره‌ای به جا می‌گذارد، نه هیچ دردی. وقتی از خواب بلند می‌شوم سخت است. حتی نمی‌دانم کجا هستم، ساعت چند است، چه کار باید بکنم. بیشتر اوقات از ساعت تعطیلی مدرسه جا می‌مانم. شرمنده‌ام. با سرعت به سمت مدرسه می‌روم. کوین همین‌طور که کنار در ورودی منتظر من است، گریه می‌کند. همیشه می‌ترسد. نه برای خودش. برای من. من این قدرها هم ضعیف نیستم؛ اما شرمنده‌ام.

سفر با اتوبوس طولانی بود، بیش از حد طولانی. تاریک بود. نمی توانستیم مناظر اطراف را نگاه کنیم و برای همین، نه می دانستیم کجا هستیم، نه به کجا می رویم. در تاریکی بودیم، در سروصدا. چراغ برق ها را رد می کردیم. از کامیون ها سبقت می گرفتیم؛ اما دقیقاً برای رفتن به کجا؟

شیشه ها پر از بخار بود. کوبین با انگشتش شکل هایی کشید. خانه های کوچک کج و معوج، آدم هایی بدون دست. آدم های کوبین هیچ وقت دست ندارند. دست هایشان پشت سرشان است. این چیزی است که وقتی از او می پرسیم پس دست های آدم ها کجا رفته، می گوید.

خیلی زود دیگر جایی برای نقاشی روی شیشه نبود و حوصله کوبین سر رفت. پستانکش را خواست. می خواست بخوابد. پستانک را پاک فراموش کرده بودم. استان نگاه بدی به من انداخت. گفتم راهی جز مکیدن انگشت شستش ندارد. قدیم ها بچه ها پستانک نداشتند. انگشت شستشان را می مکیدند که خیلی هم به درد می خورد. این را گفتم؛ اما خوب می دانم که کوبین بدون پتوی بزرگ زردش نمی تواند بخوابد. لب هایش شروع می کند به لرزیدن. گریه نکن کوبین! این را استان گفت که می داند اشک ریختن چطور شروع می شود. کوچکه گفت پستانکم! و من گفتم شستت را بمک. کوبین با پا به صندلی جلویی کوبید. کسی که روی آن نشسته بود برگشت. مردی چاق بود با ریش. وقتی بهش گفت همین حالا تمامش کن، کوبین خیلی ترسید و بلافاصله گریه اش را متوقف کرد. دیگر پستانکش را نخواست. فکر می کنم گریه می کرد. مرتب ناله می کرد که آزاردهنده بود.

در آن اتوبوس مردم آرام و راحت سر جایشان نشسته بودند و واضح است نمی خواستند ما آرامششان را به هم بزنیم. توجهی به جاده نمی کردند. کمی با هم حرف می زدند، خیلی آرام. فقط بچه های من بودند که از شدت هیجان، کارهای عجیب و غریب انجام می دادند؛ مثل بلند حرف زدن، دستشویی داشتن و با صدای بلند گریه کردن. بقیه در اطمینان و آرامش کامل بودند. انگار هر شب در این مسیر سفر می کردند. من کمتر و کمتر می فهمیدم کجا هستیم، حتی چند ساعت است که حرکت کرده ایم. آن ها بیشتر و بیشتر آرام بودند. بعضی از آن ها حتی با دست های روی شکم و دهان باز خوابیده بودند.